



۲۰ سال سکوت

نویسنده : غفور درویشانی

Web : www.paniz88.iR

Email : why_god88@yahoo.com

وقتی واسه بار اول دیدمش توی فضای سبز دانشکده بود چون اکثر دانشجو ها کلاس داشتن اون محیط خالی و بی سر و صدا بود و من تنها میون درختا نشسته بودم و داشتم تنهایی هامو مزه مزه می کردم و توی دنیای شاعرانه ام وصف جدایی برگ و درخت و سقوط رو می نوشتم . در حالی که حواسم نبود و هنوز میون دنیا ی خودم غرق بودم به طرفم اومد و با صدایی نیمه گوش خراش پرسید "شما آقای ... هستین؟" بدون نگاه کردن و به همون حالت جوابش رو دادم "اره گمونم بقیه اینجوری صدام می کنن " میتونم با هاتون حرف بزnm " " اره بفرما " چند لحظه ای مکث کرد ، انگار جا خورده بود " نمی خوایین بدونین من کی هستم یا چرا می خوام باهاتون حرف بزnm ؟ " " خب ... شما پر از حرفین و من پر از گوش ... " انگار تموم چهار دیواری ترس و دلهره ی نزدیک شدن به من در وجودش شکست و این بار خیلی راحت تر حرف می زد " می گفتن ادم عجیبی هستی ولی نه تا این حد ... " " مردم زیاد حرف می زنن .. واسه خودشون می برن و می دوزن شما باور نکنیین ... خب می خوایین از کجا شروع کنیین؟ " " نمی دونم از کجا شروع کنم و اینو می دونم یه چند ساعتی از وقتتون رو می گیرم " " مشکلی نیست راحت باشین من وقتم خالی خالیه " یه نیم ساعت با هم حرف زدیم و تو این مدت اون در مورد خودش و دوران کودکش حرف می زد و من با ولع کامل گوش می دادم، حتی یه بارم وسط حرفش نپریدم و سعی کردم بهش فرصت بدم تا خودش اروم اروم حرفایی رو که سالها توی وجودش رسوب کرده بود رو واسم بگه ... " شما کلاس ندارین؟ " " چرا ساعت ۲-۴ ریاضی دارم ولی مشکلی نیست ... شما ادامه بدین " با اصرار ازم خواست برم کلاس و اونقد اصرار کرد که چاره ای نداشتم گرچه خودم می خواستم بمونم و بشتر گوش بدم ولی دیدم اونم خسته شده گفتم شاید نخواد بیشتر از زندگیش بگه ... واسه ی عصر ساعت ۶ قرار گذاشتیم و این بار کنار دانشکده ی دامپزشکی که فضای خلوت و جالب تری داشت . کلاس ریاضی مثل همیشه تموم شد و طبق معمول چیزی نفهمیدم . تو این مدت حرفای اون پسره تموم دغدغه ی ذهنم شده بود و دائم تصویر واضعی که برام تصویر می کرد از جلوی چشمم رد می شد . پسره اسمش جلال بود، رشته ی

برق می خورد و اون روز واسه ی تسویه حساب اومده بود دانشگاه، توی دلش پر حرف بود و اتفاقی یکی از دوستای قدیمیش در مورد من باهش حرف زده بود . از اون ادمای عجیب بود و با حرفها و خاطره هایی که از خودش تعریف می کرد تصویر یک ادم مرموز رو تو ذهنم ساخته بود ... کلاس ساعت ۴ تموم شد و من تا ساعت ۶ وقت داشتم . تو این مدت یه کم توی دانشکده گشتم و بعدا رفتم سلف مرکزی ؛ شام رو خوردم . به طرف خوابگاه رفتم ولی با این وجود هنوز ساعت ۶ نشده بود . خواستم نشون بدم ادم خوش قولی هستم یه کم زودتر رفتم سر قرار ولی اون از من خوش قولتر بود .

اولین روزای پاییز بود و درخت ها تک تک به رنگ زرد در اومده بودن و انبوه برگ های نیمه زرد تموم فضای دانشکده رو پر کرده بود . روی نیمکت تنها نشسته بود و دست هاشو توی جیب های پالتوی سیاه و بلندش پنهان کرده بود و به غروب خورشید نگاه می کرد . مثل سربازی به نظر می رسید که در مقابل هجوم چند لشکر تنها و دست بسته قد علم کرده . ادم ساده ای بود شاید با اون ریش و موهای کوتاه این سادگی رو بیشتر به نمایش می گذاشت .

قریب به سه ساعت اونجا هم حرف زدیم و تو این مدت تموم زندگیشو واسم تعریف کرد حتی جزئی ترین مسائل که شاید نشه پیش هر کسی اونا رو بیان کرد نمی دونم چرا ولی حرفی برای پنهون کردن نداشت بود . خورشید غروب کرده بود و شب پیش تاریکی های زندگی جلال سیاهیشو کم می آورد . با گلویی بغض کرده از هم خدا حافظی کردیم و جدا شدیم . شاید فقط چند ساعتی بود که جلال رو شناخته بودم ولی انگار این اشنایی از خیلی وقت پیش بود

شب از شدت غم خوابم نمی برد و کابوس هر چند ثانیه منو بیدار می کرد نمی دونستم چه جوری اون شب رو سر کردم و صبح شد . بازم دانشگاه و کلاس و درس و فکر جلال و جلال و جلال ... یه لحظه تنهام نمی گذاشت همه اش جلوی چشمم بود می خواستم دوبار ببینمش ولی ... پاییز بود یکی ته کوچه فریاد می زد پالتوی سیاهش برگ های زرد رو جارو می کرد قدم های ارومش ، اروم اروم در پی هم می رفتن یه دفه یه خنجر توی پهلو فرود رفت ، محمد بود همکلاسیم " پاشو چقد می خوابی .. استاد همه اش رو تو زوم کرده " یه کم چشمامو مالش دادم و به استاد خیره شدم . استاد با همون زبون بی زبونی بهم فهموند چی شده . به استاد چشمام رو خیره کردم ولی چیزی

نمی فهمیدم چهره ی زلال جلال همه اش از جلوی چشمم رد می شد " اهای شما ... کجایی پسر؟ امروز رو که کلا خوابیدی؟ " استاد با همون لهجه ی جالبش که ادم رو یاد مستند راز می انداخت خواب رو از سرم پروند . جوابی نداشتم که بهش بدم پس با یه خنده ی قضیه رو خاتمه دادم ... کلاس تموم شد و من موندم و نگاه پرسشگر همکلاسی ها . محمد همکلاسیمو به جای خودم فرستادم کلاس بعدی و به طرف خوابگاه رفتم تا شاید بتونم یه کم بخوابم . پاییز بود و برگهای زرد سراسر مسیر خوابگاه تا دانشکده رو بپوشونده بودن و با هر قدم زدن انبوهی از برگ زیر پام له می شد و صدای خش خش اونا هر بار قدم زدن تکراری منو با اهنگ ادغام می کرد . با هر قدم زدن یادم می افتاد که اون بالا ها بودن هم اخر کار نیست یه روز ی مثل یک برگ خزونی پاییزی زیر پای چرخ های فراموشی له می شی . پس دلیل این همه تقلا و دست و پا زدن چیه ؟ ... اصلا فلسفه ی بودن ما چیه ؟ چرا هستیم و اگه نبودیم چه فرقی به حال این دنیا می کرد ... در اتاق رو باز کردم . دیدم همه ی هم اتاقی هام جمع شدن و مشغول خوردن قهوه هستن سلام کردم و طبق عادت معمولم خواستم بخوابم ... " راستی خبر داری چی شده یا نه ؟ " اخر جمله اش رو با تمسخر تکرار کردم " یا نه ؟ " و این یعنی بی خبرم " یه پسر که کارشناسی ارشد قبول شده بود یه ساعت پیش خودکشی کرده ... اسمش هم ... " یه چند لحظه فکر کرد و بعد به بقیه نگاه کرد ... نمی دونم چرا ولی تموم وجودم فریاد می زد اسمش باید جلال باشه . با صدای بلند پرسیدم " جلال؟ " همه بهت زده پرسیدن " مگه اونو میشناسی ؟ " من در مورد جلال چیزی به کسی نگفته بودم . قدم هام ، بی اراده راه افتادن ... به کجا؟ خودمم نمی دونستم . قرار بود شب رو پیش یکی از دوستاش بمونه " کدوم دوستش ؟ کجا ؟ کدوم خوابگاه ؟ " سولات توی ذهنم تکرار می شدن ... بی جواب بودن ... یه صدایی انگار منو می خوند ، " من هنوز پر از حرفم " تکرار صدا توی گوشم می پیچید ... به طرف خوابگاه هفت دویدم " هفت ساله بودم که مادرم مرد و پدرم با اون سن و سالش با یه دختر ۱۸ ساله ازدواج کرد " ... صدا هنوز فریاد می زد " من هنوز پر از حرفم بیا " وارد طبقه ی هم کف شدم و به طرف حمام ها دویدم ... حمام رو به روی اتاق ۱۱۱ بود ... " من توی کنکور رتبه ۱۱۱ اوردم ولی چه فایده ... " روی در حمام جای لکه ها و انگشت های خونی پیدا بود . جای ۴ انگشت که روی در کشیده شده بودن ... ۴ سال واسه ارشد خوندم

... رتبه ی تک آوردن توی ارشد تنها ارزوم بود ". " چیه شما هم اومدین ببینین ... شما هم می خوایین بدونیین چه جوری مرد ؟ " صدای یه نفر بود که از پشت سرم می اومد . یه احساسی بهم می گفت این نفر همون دوست جلاله ... همون جوری که خودش تعریف کرده بود . پسره به من پشت کرده بود و با قدم هایی اروم ، از من دور شد " شما دوستش هستین ؟ " با صدایی بغض کرده و بارونی که به سختی بیرون می اومد جواب داد " بودم ... دیگه نیستم " پسره رفتو من جملات رو با خودم تکرار کردم " بودین ؟ دیگه نیستین ؟ یعنی چی ؟ ... یعنی جلال مرده احمق کسی که تموم درد هاشو به تو گفت و تو کاری واسش نکردی مرده . اون داشت دنیاشو با تو قسمت می کرد ولی تو حتی سعی نکردی که دلداریش بدی مثل یه مجسمه همه اش گوش می دادی ... لال شده بودی ... " " نه من گناه ی نداشتم ... بودنش چه فایده ای داشت ، کم عذاب کشید ؟ بسش نبود ؟ ... " به طرف خوابگاه رفتم . وقتی رسیدم دیدم هم اتاقی هام هنوز در حال نوشیدن قهوه هستن . صحنه به قدری برام عجیب و غریب بود که گریه ام گرفت " چرا نشستین ؟ دارین چیکار می کنین ؟ یه نفر مرده ... شما چرا عین خیالتون نیست ؟ " " مرده که مرده ، چیکارش کنیم ؟ " حرفشون حقیقت تلخ بود . دنیا توی نگاهم خیلی عجیب بود چرا واسه کسی مهم نیست اون کسی که تا دیروز بود حالا دیگه نیست ... می گن وقتی شب می شه ادما می خوابن و وقتی روز می شه بیدار می شن ، اون شب هزار بار روز شد ، خواب بی معنا ترین کلمه بود . تا صبح هزار بار از خواب پریدم و هر بار چهره اش از جلوی چشمم رد می شد .

اون روز همه ی وقتم پر بود ۸.۳۰ صبح تا ۶ بعد از ظهر کلاس داشتم و بدتر از همه کلاس اولم شیمی بود . استاد توی کلاس یه چیزایی گفت و اون ساعت رو بلبگیجی و بهت نبود جلال گذروندم . کلاس تموم شد و حالا نوبت کلاس بعدی بود . وقتی توی سالن دانشکده قدم می زدم چند نفر از دخترای کلاس در مورد جلال حرف می زدن " ... اره منم شنیدم ... می گن با تیغ رگشو زده ... " " بیچاره ... حتما یه دختره جوابش کرده ... پسرن دیگه تا یه نه می شنون زود می زنن زیر گریه " یکیشون با تمسخر گفت " این از عواقب شکست عشقی ... " و بعد همگی زدن زیر خنده . من که اروم اروم و همقدم با اونا راه می رفتم طاقت نداشتم ببینم یه حدس اونا با چندتا استدلال من در آوردی تبدیل به

یقین بشه " ببخشید خانوما کدومتون اون پسره رو می شناسین که اینقد با یقین در موردش حرف می زنین " دخترا همگی برگشتن و به من نگاه کردن . انگار از سوال من جا خورده بودن ولی منظور من رو کاملا فهمیده بودن " خب آقای ... ما هم شنیدیم " دلم می خواست سرشون داد می زدم " اگه شما شنیدین من دیدم ... حتی اشکاشو وقتی دیگه همه چیزشو با خته بود " راهم رو کج کردم و یه راست رفتم به طرف خوابگاه . اتاق خالی بود و همه ی هم اتاقی هام رفته بودن سر کلاس هاشون . دفتر و خودکارم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن ...

" ۲۰ سال سکوت "

مرحل تصویه حساب با سرعت زیادی انجام شد . انگار همه از فتن من خوشحال بودن و کسی دلیل رفتنم رو نمی پرسید . تا می گفتم واسه تصویه حساب اودم زودی برگه رو می گرفتن و یه چند تا امضاء پای ورقه هام می زدن . همه چیز به صورت یک عادت در اومده بود همه برگه هایی رو که باید امضاء می کردن می شناختن و پای ورقه ها رو چند خط می انداختن یعنی بله ما موافقیم ... ولی موافق با چی ؟ چرا کسی نمی پرسید چرا ، چرا همه بی خیالان ... واسه بار اخر توی دانشکده ی خودمون یه دوری زدم و یه دفه هوای قدم توی دانشکده ی علوم خورد به کله ام ؛ که بذار واسه بار اخرم شده یه نگاهی به اونجا بندازم . مسیر رو پیاده رفتم و این وسط از قدم زدن روی برگ های زرد لذت می بردم ، باد تندی وزید و طوفانی از برگ ها روی سرم ریخت و من اروم اروم زیر زیر بارونی از برگ قدم می زدم . یه احساس فوق العاده که به ادمی حس خوشبخت بودن لحظه ای رو می داد " اه خوشبختی ... چه واژه ای غریبی ... چه احساس گنگی " دانشکده ی علوم همون دانشکده ی قدیم بود هنوز درخت موز هاش میوه نداده بودن و هنوز اکواریوم سر جاش بود . تنها چیزی که انتظارش رو نداشتم دیدن دوست قدیمم فیزاد بود . همون دور اول رو که زدم یه دفه صدای اشنایی توی گوشم پیچید " با مرام ... بابا یه نگاه ، اخه نا سلامتی یه روزی هم اتاقی بودم " از شدت خوشحالی لبخند روی لبهام جاری شد دلم می خواست همون جا بغلش کنم ولی به یه دست دادن ساده اکتفا کردیم . دلم می خواست ه مه ی حرف هایی رو این چند وقته تو دلم رسوب کرده بود باهش می گفتم ولی یه

احساسی مانع می شد یعنی نفر که تو وجودم فریاد می زد "حرفاتو واسه خودت نگه دار ... کسی رو باهاشون نرجون" دعوتم کرد به خوردن یه چایی توی فضای سبز ، کاری که همیشه انجام می دادیم و اونم این وسط کلی از خودش تعریف کرد . اونقد حرف زد که من فرصت نکردم چیزی در مورد خودم بگم . یه نیم ساعت اونجا بودیم و تو این مدت فرزاد از خودش می گفت و من خیره به پسری نگا می کردم که پایین تر از ما تک و تنها توی خلوت نشسته بود و هر چند لحظه یه بار به برگ ها نگاه می کرد و با نگاهش مسیر سقوط یک برگ رو دنبال می کرد و توی دفترش یه چیزایی می نوشت " راستی اون پسر رو می شناسی ؟ " " کی ؟ اون که پایین تنها نشسته ؟ " " اره ... چرا تنها نشسته ؟ " " میشناسمش از بچه های همین دانشکده است . پسر خوبیه فقط یه کمی اخلاش عجیبه ... احتمالا الانم یه شکست خفن عشقی خورده و داره توی تنهایی به خودش دلداری می ده " ولی من فکر دنبال چیز دیگه ای بود . با فرزاد خداحافظی کردم و ازم قول گرفت که شب رو برم پیشش و امشب رو مهمونش باشم ؛ من که از خدام بود و قبول کردم . از فرزاد جدا شدم و به طرف پسره رفتم ... انگار متوجه ی نزدیک شدن من نبود ، توی دنیای خودش عجیب غرق شده بود . " شما ... هستین ؟ " انگار بود و نبود من برایش فرقی نداشت " اره گمونم ... بقیه اینجوری صدام میکنن " توی دلم مردد بود ، شاید دارم اشتباه می کنم ولی دلو زدم به دریا " می تونم با هاتون حرف بزنم " " اره ... بفرما " می خواستم برگردم ولی من پر از حرف بود ، پر از یک درد نا متناهی ؛ بذار واسه یه بار امتحان کنم " نمی خوایی بدونی من کی هستم یا چرا می خوام باهاتون حرف بزنم " با حالتی شاعرانه جواب داد که دیگه دیواره های شک و تردیدم در هم فرو ریخت " بتو پر از حرفی و من از گوش ... " " می گفتن ادم عجیبی هستی ولی نه تا این حد " رفتم کنارش نشستن " مردم زیاد حرف می زنن . واسه خودشون می برن و می دوزن ... شما باور نکنیین . می خواین از کجا شروع کنیین ؟ " " نمی دونم خیلی حرف دارم و می دونم یه چند ساعتی از وقتتون رومی گیرم " احساس راحتی عجیبی می کردم ، شاید یه چند سالی ازش بزرگتر بودم ولی یه جوری حرف می زد که انگار خیلی وقته دوست و همدم منه " مشکلی نیست بگو ... من وقتم خالی خالیه " (خب چه فرقی می کرد نهایتا همه ی حرفامو پیش یکی دیگه می گفت ، من که دیگه تو این دانشگاه نیستم تازه قیافه اش هم نشون نمی ده همچین ادمی باشه)

"راستش نمی دونم از کجا شروع کنم و واقعیتش اینه اونقد حرف دارم که نمی دونم کدوم رو بگم ... اسم من جلاله و دانشجوی برق هستم و ترم پیش کارشناسی ارشد قبول شدم (اینا رو گفتم تا تا نشون بدم نسبت به اون برترم و تو همون لحظه ی اول بهش بفهمونم به سر و گردن ازش سر ترم ولی عجیب اروم بود انگار توی نگاه اون برتری به چیز دیگه بود ... احساس حقارت کردم ، چیزی که واسه من ملاک برتری بود توی نگاه اون هیچ حس حسادتی ایجاد نمی کرد درست برعکس همه ...) من ساکن یکی از روستا های کنار ارومیه هستم وقتی بچه بودم زندگی خوبی داشتم . هم پدر و هم مادر منو از چشماشون بیشتر دوست داشتن آگه لب تر می کردم واسم می مردن . آگه به چیزی می خواستم دنیاشون نابود می شد آگه نمی تونستن واسم فراهم کنن . پدرم هم وضعش بد نبود اونقد زمین کشاورزی داشتیم که به راحتی می تونست زندگیمونو بچرخونه . اسمون ابی بود و حس خوشبختی مثل هوا توی نفس هامون جاری ... همیشه لبخند ، همیشه شادی و همه حسود نسبت به این خوشبختی ... هفت سالم شده بود و باید راهی مدرسه می شدم ولی اولین روز های بابا اب داد رو با گریه و شیون شروع کردم مادرم بی دلیل و بی هیچ بهانه ای یکی از صبح های سرد اولین روزای پاییز از خواب بیدار نشد . صبح بود و من منتظر بودم مادرم بیدار و بیدارم کنه و من راهی مدرسه شم ولی مادرم نیومد همونجوری توی تختم دراز کشیده بودم و منتظرش بودم ولی اون نیومد حوصله ام سر رفت و رفتم توی اتاقش دیدم هنوز خوابه خواستم بیدارش کنم و پریدم روش ولی تکون نمی خورد کوچکتز از اونی بودم که بتونم مرگ رو درک کنم هر وقت کسی می مرد بهم می گفتن رفته پیش خدا و خدا کی بود که هیچ وقت مسافراشو پس نمی فرستاد ... از همون موقع از خدا ترسیدم و از سفر و از مرگ جسد بی روح مادرم جلوی چشمام بود من داشتم باهاش بازی می کردم هیچ وقت یه مرده ندیده بودم ولی اون روز عزیزترین کسم جلوی چشمام مرده بود و من درک مرگ رو نداشتم . بعدا این قضیه خیلی باعث عذابم شد شب ها خواب نداشتم و یه افسردگی طولانی مدت گرفتم ولی قضیه فقط این نبود بابام وارد اتاق شد و دید مادرم بیدار نشده اونم مثل من صدایش کرد ولی باز مادر صدایی ازش نیومد بابام جلو اومد و بهش نگاه کرد رنگش پرید با صدایی بلند اسمش رو فریاد زد و اونو تو اغوش کشید . من بیشتر از بابام ترسیده بودم تا حالا اون اینجوری ندیده بودم ... خواب از سرم پرید کابوس شب هام

بود زن مردی که همدیگره رو بغل گرفتن و لباس سفید تنشونه و صدای گریه هاشون که گوشامو کر می کرد ... بعد
 ها فهمیدم بابام تنها عامل مرگ مادرم رو من می دونسرت و اون همه نگاه پر از انزجار هم تلافی این کار نکرده ام
 بود . مادرم رفت پیش خدا و من موندم و پدرمو یه خونه ی تک و تنها ... فامیل ها سر رسیدن و به بابام دلداری دادن
 و ازش خواستن دوباره زن بگیره ولی بابام قبول نمی کرد عشقش نسبت به مادرم مانعش می شد " اخه مرد مگه
 خونه بی زن می شه ... زن زینت خونه است خودت هیچی به این طفل م عصوم رحم کن " و پدرم به من نگاه
 می کرد و من نمی فهمیدم قراره چه اتفاقی بیفته چله ی مادرم گذشت و پدرم به زور با یه دختر ۱۸ ساله ازدواج کرد.
 سرن و سالتش زیاد بود ولی نمی فهمید اون ازدواج واسه مال و زمین هاش بود. به امید اینکه بعد از مرگ مادرم ، پدرم
 هم زیاد عمر نکنه این دختره رو بهش انداخته بودن و حالا من یه مادر جدید داشتم ولی مادرم کجا و این دختره بی حیا
 که نقش مادرم رو بازی می کرد کجا ...

خونه مون از هم پاشید . دیگه بابام ادم سابق نبود اگه قبلا نوازشم می کرد حالا سیلی کمترین نوازش بود محبت مادرم
 که رفت پیش خدا از سرم کم شد و منم که هنوز تو بهت مرگ مادرم بودم نمی تونستم قبول کنم این دختره مادرم باشه
 توی اتاق می نشستم به یه گوشه ای خیره می شدم گوشه گیر و منزوی طرد شده و تنها اگه قبلا حرفامو پیش
 مادرم می گفتم حالا تو خودم می ریختم خودم شدم همه کس خودم . با نامادریم سر سازگار نداشتم همیشه باهاش لج
 بازی می کردم خودم لباسامو می شستم اگه غذا درست می کرد نمی خوردم و هیچ وقت جواب سوالاتش رو نمی دادم
 . همین کارام با بابام این احساس رو می داد که من یاغی و سرکش شدم ... نصیحتم می کرد و وقتی میدید که میخ در
 سنگ فرو نمی ره به راه های دیگه متوسل می شد کتک کمترین مجازات بود توی زیر زمین زندانی کردن وحشت
 ناک ترینشون بود ولی دیگه وحشتم از تاریکی تموم شد توی اون تاریکی تجسم چهره ی مادرم اسون تر بود .

یکسال گذشت و من تو این مدت هنوز تک فرزندم بودم ولی این تک بودن هم به پایان رسید یه بچه ی کوچولوی ناز
 متولد شد به قول بابام "اینم یه داداش واسه ی تو ... " ولی منی که از همه جا رونده شده بودم دیگه خودمو عضو این

خونه واده نمی دونستم چه برسه به اینکه این عضو جدید رو برادرم بدونم . دیگه اون یه ذره نگاهی هم که به من می شد از بین رفت و اون برخورد هایی که به من حس بودن می داد به باد رفت پدرم دائم دور و بر پسر جدیدش بود .

دورش می گشت قوربون صدقه اش می شد و بغلش می کرد . من به کناری خزیدم دیگه مهم نبودم ... روزا گذشت و من با جدیت درس می خوندم تا حداقل توی راهنمایی بتونم برم شبانه روزی و از اون محیط دور بشم . نمره هام همه بیست بودن ولی توی خونه واسه کسی مهم نبود . معلم ها از آینده های درخشانم می گفتن و خبر نداشتن که اون همه تلاش و سعی من واسه چی بود نمی دونستن از درده که دارم مثل کسی که در حال غرق شدن به هر چیزی چنگ می زنه . سال پنجم بودم و بتا این مدت ۲ خواهر و یه برادر دیگه هم به کلکسیون خونه واده ام اضافه شده بودن ، اون سال معلم ها از پدرم خواستن منو به شبانه روز بفرسته . پدرم که از خداهش بود که این فرزند ناخلف رو از خودش دور کنه و خودش هم دنبال یه بهونه بود و اون بهونه رفتن من به شبانه روزی بود. با رفتنم هم من از اون محیط دور می شدم و پدرم از دست کارهای من خلاص می شد . از خونه رفتم ، مقصد بهشت ارزو هام ، شبانه روزی ... جایی که همیشه توی تصور به شکل یه باغ پر از درخت سیب تصور می کردم که به محض ورودم همه به طرفم میان و ازم استقبال می کنن ... چه خوش خیال بودم . روز اولی که وارد اونجا شدم اونقد احساس غریبه بودن می کردم که زدم زیر گریه ... هنوز یادم نرفته دوتا از سال بالای ها مسخره ام می کردن. جالب اینجا بود که تنها نبودم و انبوهی از بچه های تازه وارد وجود داشتن که گریه می کردن ولی همه از دوری از خونه و خانواده ولی من تنها چیزی که واسم مهم نبود خونه و خانواده بود ... به هر حال روزای غریب اول سال گذشت کم کم با محیط آشنا شدم و تونستم دوستانی پیدا کنم ولی تا چشم به هم زدم ۹ ماه سال تحصیلی هم تموم شد و دوباره تابستون از راه رسید و باید کوله بارم رو می بستم و بر می گشتم خونه . اون سال تابستون بدترین تابستون عمرم بود نه به خاطر توی خونه بودن بیشتر واسه اینکه میدیدم پدرم چه عاشقونه پسرشو بغل می کنه و اونا رو می بوسه ولی نسبت به من بی تفاوته ... قلبم تیغ می کشید وقتی می دیدم اغوشی رو که روزی مال من بود اون تصاحب کردن و ازم گرفتن ...

۳ ماه تابستون هم تموم شد . وقتی وارد سال دوم شدم خیلی با سال اول فرق کرده بودم دنبال مکان های جدید بود

جاهایی که بشه با اونا وارد یه دنیای جدید شد و اونجا کتاب خونه بود . شروع کردم به خوندن کتاب ، از هر نوعی ..

رمان ، فلسفه ، تاریخ ، روانشناسی ، فیزیک ، ریاضی ... اونقد غرق کتاب خوندن شدم که نفهمیدم چه جور ی سال دوم و سوم هم تموم شد تا به خودم اومدم دیدم سال سوم تموم شده و اون سال باید یه امتحان می دایم تا واسه دبیرستان قبول بشیم . امتحانی که بر مبنای اون تصمیم می گرفتن یه دانش آموز می تونه بمونه یا باید بره و به فکر زندگیش باشه . رفتم سر جلسه و واسه بار اول سولای تستی رو دیدم . اسمونم در هم شکست اونقد تعجب کردم که نتونستم به بیشتر سوالات جواب بدم ... توی اون امتحان نتونستم نمره ی قبولی بگیرم دوبار برگشتم همون جا که بودم و شدم ه مون ادم سابق که بودم . با همه ی وجود از اون روستا و اون مردم بی زار بودم . توی یه روستای کناری تازه یه دبیرستان زده بودن و پدرم منو واسه ادامه درسم اونجا ثبت نام کرد و من اون سال جزو اولین دانش آموزان اون مدرسه بودم . هر روز باید ۱ ساعت راه طی می کردم و شب هم میون تاریکی به خونه بر می گشتم زندگی سختی بود راستش واژه ی سخت رو اونجا درک کردم اگه زمستون می شد حالم زار بود برف و بوران و سرما ... (توی چشمات نگاه کردم هنوز داشت با علاقه گوش می داد واسم عجیب بود نه حرفی می زد نه سوالی می پرسید ولی واقعا گوش می داد با من می خندید و با من ناراحت می شد یه نیم ساعت بود داشتیم یه بند حرف می زدیم) خواستم ببینم کلاس نداره "شما کلاس ندارین؟" با اطمینان کامل جواب داد " چرا ۲-۴ ریاضی دارم ولی مشکلی نیست ...

خب ادامه بده "نمی خواستم مزاحم درس اون بشم با خواهش و اصرا قبول کرد بره سر کلاس و ازم قول گرفت

همدیگه رو ببینیم و ادمه ی حرفامو واسش بگم واسه غروب قرار گذاشتیم کنار دانشکده ی دام پزشکی ... با هم دست دایم و اون رفت . با قدمهایی اروم ازم دور شد و من احساس می کردم نیمه ی منه که ازم دور می شه . اون رفت و من احساس سبکی می کردم احساس یه نوع رهایی ... ولی بازم پر حرف بودم بازم می خواستم حرف بزنم انگار هنوز پر بودم و لبریز ... به طرف سایر دانشکده ها رفتم و توی همه ی دانشگاه قدم می زدم و تو این مدت حرفامو پشت سر هم می چیدم تا چیزی از قلم نیافته ... ساعت ۴ بود من کنار کتاب خونه ی مرکزی بودم . تقریباً تموم گوشه و کنار دانشکده رو گشتم . دانشگاه از اخرین باری که دیدم زیاد فرق نکرده بود غیر از چند دانشکده ی در حال

ساخت ولی تموم گوشه کناراش واسم خاطره بود توی هر جایی به حادثه ای خفته بود و من با سرک کشیدن بیدارش می کردم و دوباره توی ذهنم تداعی می شد چقدر با فرزند قدم زدیم و چقد از آینده های دور خیال باقیم و رعنا ... شاهزاده ی زیبایی ... خدا می دونست الان کجاست . چقد قدم زدیم و چقد حرف و چقد احساس ... به طرف دانشکده ی دامپزشکی رفتم . اروم قدم بر می داشتم تا زمان بگذره و سر ساعت اونجا باشم با این وجود وقتی رسیدم اونجا هنوز یک ساعت مونده بود. یه کم دور و بر دانشکده قدم زدم و روی صندلی نشستم و به خورشید نیمه جون پاییزی خیره شدم که داشت در امتداد سقوطش به مرگ و شب دچار می شد . اروم اروم می رفت پایین و هر لحظه فروغش کمتر می شد . هوا کمی سرد شد و من میون پالتوی سیاهم فرو رفتم . دستامو توی جیب هام پنهون کردم به خودم فکر کردم . خاطراتی که از جلوی چشمم رژه می رفتن و یاد گذشته ها ... چقدر ارزو داشتم و الان کجام ، چقدر تلاش کردم ولی به کجا رسیدم . این همه بدبختی رو تحمل کردم ولی بی نتیجه بود اخرش شکست رو قبول کردم و زانو هام خم شد و این یعنی پایان راه ... زندگی همینه اگه تو بخوای و تقدیر نخواد شکست رو باید قبول کنی چون هر قدر بیشتر تقلا کنی بیشتر عذابت می ده . صحنه ی غروب خورشید توصیفگر زندگی من بود ، منی که داشتم به عالم و ادم می باختم . وقتی خورشید بی فروغ اخرین نفس هاشو می کشه نورش از همه ی روز مشعشع تر و زردتره و این یعنی اخرین تابیدن با همه ی وجود و من هم داشتم اخرین تلاش هامو می کردم با همه ی وجود ... اون اومد و من احساس می کردم داره بهم نزدیک می شه گرچه هنوز ساعت ۶ نشده بود انگار اونم می دونست زمان کمی مونده ... به هم سلام کردیم و روی نیمکت ، کنارم نشست و من دوباره شروع کردم ... دوران دبیرستان ۳ سال بود و تو این ۳ سال تنها یک نور امید توی زندگیم بود ، کنکور . واژه ای که هم معنای تست بود و من قبلا زخم این واژه رو چشیده بودم . درس خوندم به امید رهایی و رفتن به دانشگاه ... می گفتن دانشگاه یعنی بهشت ، تنها جایی که ادم هاش زنده هستن و بازم من باورم شد و بی خبر که دانشگاه هم مثل شبانه روزی همه ی ارزو هامو به باد می ده . ۳ سال دبیرستان با همه ی سختی هاش تموم شد و من واسه ی پیش دانشگاهی بهارومیه سفر کردم . با چند تا از هم روستایی هام یه خونه گرفتم . بازم از خونه دور شدم با این تفاوت که باید خودم روی پای خودم می ایستادم و پدرم

می گفت دیگه بزرگ شدی باید بتونی گلیم خودتو از اب بکشی . ومن روی پای خودم ایستادم هفته ای چند روز رو کار می کردم و بقیه روزا رو درس می خوندم چون پول کتاب خریدن رو نداشتم توی کتاب خونه مدرسه هم کار می کردم و از کتاب های اونجا استفاده می کردم و تو این کار مدیر مدرسه هم کلی کمک می کرد. وقتی اون همه تلاش منو می دید از صمیم قلب واسم ارزوی موفقیت می کرد حتی منو واسه شرکت تو از مون های از مایشی ترغیب کرد و وقتی دید که پولش رو ندارم خودش هزینه ی از مون ها رو داد . ترم اول رو به عنوان دانش آموز نمونه توی مدرسه انتخاب شدم چون همه ی نمره ها بالا ی ۱۹ بود و به قول مدیر من تنها امید شون واسه رتبه ی خوب آوردن توی کنکور بودم و من با جون و دل درس می خوندم و نمی خواستم ارزو هاشون به باد بره . باید یه جوری هم جواب زحمات مدیر رو می دادم ... ترم دوم با یه حادثه شروع شد درخواست تلاق نامادریم از پدرم . پدرم دیگه پیر شده بود و قدرت رسیدن به نامادریم رو نداشت و اون هنوز جای امیدی واسش بود تا دوباره ازدواج کنه . بعد از چند هفته دادگاه رفتن و کلی رشوه دادن تونست به ارزوش برسه . پدرم تنها موند و تموم خونه واده همراه نامادریم رفتن و همه ی املاک ناچیزی که مونده بود رو با خودشون بردن ... پدرم و یه خونه ی تنها ... اونقدر پیر شده بود که حتی قادر به یه حموم کردن ساده هم نبود ... چیکارش می کردم ، تنهاش می داشتم؟ منم مثل همه ... پیش دانشگاهی رو ول کردم و دوبار برگشتم روستا ... پدرم ازم خواست درس هم بخونم ولی با اون همه کار و مشغله ای که داشتم درس خوندن محال بود با این وجود کتابامو با خودم برگردوندم با مدیر هم حرف زدم و وضعیت خودمو واسش شرح دادم . خیلی ازم خواهش کرد درس هامو بخونو و امید هاشونو به باد ندم .مدیر بهم قول داد امتحانات ترم دوم رو با معلم ها حرف بزنه و بتونه بدون امتحان دادن قبولم کنه و منم فقط توی کنکور شرکت کنم . چاره ای نبود قبول کردم ولی حتی اگه توی کنکور هم قبول می شدم نمی تونستم برم دانشگاه چون با این کار پدرم تنها می شد و اونم تنهایی نمی تونست کارهاشو انجام بده ولی به خاطر ابروی پیش دانشگاهی هم شده باید درس می خوندم من امید اون سالشون بودم ... یه روز مونده به کنکور مدیر خودش اومد دنبالم و من شب کنکور رو تو خونه ی اونا خوابیدم تا صبح بتونم به راحتی و به موقع سر جلسه آماده شم . صبح شد واسه من زیاد فرق نمی کرد ولی بقیه مضطرب و هیجان زده بودن . همه

داشتن با ولع کامل ناخون هاشونو می خوردن ولی من بی تفاوت ... ۴ ساعت کنکور هم تموم شد و من تو این مدت به هر سوالی که می دونستم جواب دادم ولی ته دلم ، خبر میداد نتیجه زیاد جالب نمی شه . بعد از امتحان به راست برگشتم روستا ... تابستون بود و کار کشاورزی زیاد و منم تنها کس خونواده . کار می کردم تا بتونم خونه رو زنده نگه دارم و ندارم این چند تیکه زمین باقی مونده هم از دستمون بره . یه ماه گذشته بود . یه شیب ساعت ۱۱ یکی در خونه ی ما رو زد دری که هیچ وقت به روی مهمانی باز نشده بود همین که در رو باز کردم دستایی منو تو اغوش کشیدن . بغضم ترک برداشت ... از هفت سالگی به بعد همه ی اغوش ها به روم بسته بود و حالا یکی این بغض قدیمی رو دوباره زنده کرد . مدیر مدرسه بود که اومده بود خبر قبولی توی کنکور رو بهم بده . من توی کنکور رتبه ۱۱۱ رو آورده بودم ولی چه فایده ... گوشه ی اتاق نشستم و گریه کردم ... فکر می کردن از خوشحالی می ولی از درون من خبر نداشتن که داشتم می مردم . به پدرم نگاه می کردم و به ارزو هام فکر می کردم و یه مدیر که داغ به اغوش باز رو تو دلم زنده کرده بود و مادرم ... اشک توی چشمام حلقه بسته بود کاش الان کنارم بود ... خبر موفقیت توی زمین و زمان پیچید . فامیل ها دوبار سر رسیدن . ارزو می کردن بابام بمیره تا من بتونم برم دانشگاه . از آینده های روشنم خیال ها می بافتن و از دور دست ها می گفتن جایی که من مهندس شدم و افتخاری باشم واسه خونوادم و روستام . با پدرم حرف می زدن و ازش خواهش می کردن بذاره من برم دانشگاه و قول می دادن خودشون ازش مراقبت کنن . پدرم راضی بود ولی من دلم نمی اومد تنهانش بذارم ... چاره ای نبود بار و بندیل رو بستم پیش به سوی دانشگاه ، رشته ی برق و آینده های درخشان . دانشگاه مکان فوق العاده ای بود و هست ولی نه برای من ... منی که این همه توی محدودیت زندگی کردم نمی تونستم به راحتی خودمو تطبیق بدم ... پر بود از تجربه های تازه همه ی تجربه ها واسم یه احساس خوشایند داشتق ، هر روز یه تجربه ی جدید و هر روز سرمست از تجربه ی جدید ... خوابگاه بهترین مکان زندگیم . کلاس فوق العاده ترین جایی که دیده بود همه هم سطح و هم فکر خودم بودن . از بحث کردن لذت می بردیم و همیشه کتاب خونه ای بود پر از کتاب های تازه و به روز . با این وجود همه جا یه مشکلی وجود داره . وقتی تو همه ی طول ترم رو با پول بخور نمیری سر می کنی و می بینی هم کلاسیت هر روز با طرح

و یه ماشین جدید میاد سر کلاس کفرت در میاد و بدتر از همه وقتی یه دختر رو می بینم و می گی این همون شیرین قصه هانگولی فردا می بینی شیرینت با یه ماشین آخرین مدل تو خیابون ویراژ میده تازه می فهمی تو یه کمیود داری و اینجاست که به فکر پول پیدا کردن می افتی . درس می خونی تا آینده ی شغلیت تضمین شده باشه و این تنها راه چاره است . همون سال اول با ازمون کارشناسی ارشد آشنا شدم و به شدت شروع کردم به درس خوندن ۴ سال واسه ارشد خوندم ... رتبه ی تک آوردن توی ارشد تنها ارزوم بود درس خوندم و این درس خوندن باعث حسودی خیلی ها می شد با این وجود همیشه از بین حسود ها هم یه نفر پیدا می شه که قلبش پاک باشه اون نفی << رعنا >> بود مثل همه اومد سوالش رو پرسید ولی گفت و گو مون ادامه پیدا کرد همچنان که قدم می زدیم به طرف کتاب خانه ی مرکزی رفتیم شاید یه حادثه بود ولی اون روز در طول مدتی که با رعنا قدم میزدیم اروم شدم بعد از اون همه سال واسه یه بار احساس کردم از ته دل خوشحالم ... رعنا خیلی شبیه مادرم بود با اون چشم های ابی و اون پوست گندم گون و قدم های ارومی که بر می داشت و لبخندی که به لب داشت تصویر غبار الود مادرم رو برام زنده می کرد . دوست داشتم همون جا بغلش کنم ولی ... چند بار دیگه هم با رعنا هم قدم شدیم و تو این مدت یه کم با اخلاقت آشنا شدم و اخلاقت بیشتر به دلم نشست . یه روز که مثل هر روز بود یه دفه قضیه ی عشق پیش اومد و یهو دل زدم به دریا و بدون مقدمه چینی همون جا ازش خواستم هم دم تنهایی هام باشه . تعجب کرده بود و انگار ازم ناراحت شده بود و همون جا تنهام گذاشت . . . فرداش توی سالن دانشکده دیدمش خودش اومد طرفم و بابت کار دیروزش عذر خواهی کرد و واسم توضیح داد که چرا ناراحت شده . من کلی خواهش و اصرار کردم تا قبول کرد و کلی هم شرط و شروط هم گذاشت . روز های اول همه چیز عالی بود همیشه حرف واسه گفتن داشتیم ولی بعدا حرفامون بموم شد و اومدیم روی بحث های خوادگی و اینکه خواده ی شما چه جوهره و چیکارن و اینجا بود که شرمم اومد در مورد خوادگی خودم واقعیت رو بگم و مجبور شدم واسش دروغ بیاوم و واسه اولین بار قرارمون رو گذاشتم زیر پا . وقتی واسه بار اول ازم شماره خواست و می گفت جمعه ، پنج شنبه ها دلتنگم می شه و می خواد باهام حرف بزنه منم درس خوندن رو بهونه کردم و گفتم می خوام با خیال راحت درس بخونم ... خیلی ازم دلخور شد ولی به هر حال قبول کرد

و خبر نداشت من از ۴ شنبه تا شنبه میرم خونه تا کنار پدرم باشم و کارهای کشاورزی و خونه رو انجام بدم . خیلی احساس کمبود می کردم و همیشه به فکر این بودم این رابطه رو تموم کنم بعد از یه سال وقتی دیگه حتی به پول نان شب هم محتاج بودم و هزینه های بیمارستان پدرم سر به اسمون گذاشته بود و حتی اون چند تیکه زمین هم گره طلب کارا بود از رعنا جدا شدم . نمی تونستم ببینم رعنا با من نابود می شه . نمی تونستم رعنا رو هم به جهنم خودم ببرم .

از رعنا جدا شدم به همین سادگی ، داشت گریه می کرد و ازم می خواست واسش دلیل بیارم و من سرم رو پایین انداخته بودم دلیلی وجود نداشت . نمی تونستم باور کنم دارم رعنا رو از دست می دم ولی چاره ای نبود زندگی همینه ... راستش بعد از مرگ مادرم بدترین تصویر از زندگی وقتی بود که رعنا رو با یکی دیگه دیدم . از سلف اومدم بیرون و دیدم رعنا داره با یه پسره قدم می زنه اونقدر غیرتی شدم که دلم می خواست اون پسره رو با دستام خفه کنم به طرفشون رفتم . پسره رو جدا کردم و بهش گفتم " ببین اقا پسر اون کسی که داره باهات قدم می زنه همه ی وجو منه ... به خدا اگه روز ناراحتش کنی ، اگه روزی بخوای بهش خیانت کنی ، اگه خدایی نکرده بخوای دلشو بشکنی با همین دستام خفه ات می کنم " صورتم قرمز شده بود چشمام از شدت خشم سیاهی میرفت . رعنا اسمم رو صدا کرد "جلال ؟ ... جلال به خدا اگه بخوای بر می گردم . به خدا هنوز همون رعنا ی سابقم به خدا ... " حرفش ناتمام موند . به چشمش نگاه کردم و دیدم دونه دونه اشکاش روی گونه می لغزن و اروم اروم می افتن پایین . طاقت دیدن نداشتم . داشتم از شدت خجالت می مردم . به رعنا پشت کردم تا اشکامو نبینه و ازشون دور شدم . پسره پشت سرم داد زد "اگه لیاقت داشتی باهات می موند " خواستم برگردم و بهش بفهمونم چقد رعنا رو می خوام ولی وقتی به زندگی نکبت بارم فکر می کردم ... صدای رعنا که پر از خشم و نفرت بود اومد "خفه شو عوضی ... من هنوزم به تاره موی جلال رو به صدتا مثل تو نمی دم " خواستم برگردم ولی به احساسی مانع می شد ... یه احساس (شرم داشتم توی اون شب گریه کنم ولی وقتی به چشمش نگاه کردم دیدم داره گریه می کنه منم شرم و غرورم ، همراه اشکام سقوط کردن . یه چند لحظه ای گریه کرده ام . اسمون تاریک شده بود و تشخیص چهره اش مشکل شده بود ولی می شد احساس کرد که هنوز مشتاقه شنیدنه ...) بعد از اون قضیه یه ماه نرفتم سر کلاس و بعدا به خودم اومدم و دوباره

شروع کردم واسه ارشد خوندن . . . شنبه تا ۴ شنبه درس می خوندم و بقیه هفته رو توی خونه بود گاهی کار می کردم و گاهی هم به پدرم می رسیدم ... نوبت به کارشناسی ارشد رسید . گرچه روزگار سختی بود ولی من به سختی واسه هدفم تلاش کرده بودم . امتحان برگزار شد و من به ارزوم رسیدم ولی نمی دونستم چرا این ارزو رو کرده بودم شاید فقط می خواستم یه دلیل واسه زنده بودن داشته باشم و گر نه خودمم می دونستم که نمی تونم کارشناسی ارشد بخونم چون دیگه پولی واسمون نمونده بود ته دیگ دارایی هامون بود . من مونده بودم و یه خونه ی خرابه و پدر پیری که تنها دلخوشیش پسری بود که قرار بود مهندس بشه ... من مهندس شدم ولی به چه قیمتی همه ی زندگی خودمون رو تو این راه صرف کردم دیگه حتی روم نمی شد به روستا برگردم چون به عالم و ادم بدهکار بودم و هر وقت یه طلب کار می اومد در خونه ی ما پدر با بی منتی می گفت پسرم مهندس می شه و پولتون رو پس می د و با این حرفا کفر مردم رو در می آورد . اکثرا شهب ها می رفتم روستا و شبونه کارامو انجام میدادم تا کسی منو نبینه و سرزنشم نکنه ... ۴ سال کارشناسی تموم شد و نوبت به انتخاب رشته ی ارشد شد . هر کدوم از دوستانم واسه دانشگاهی قبول شدن و بین اونا گل سر سبد من بود که واسه بهترین جا قبول شده بودم ولی چه سود ؛ اخه چه فایده ای داشت ... یه شب همه دور هم جمع شدن و به رسم دیرینه این قبولی رو جشن گرفتن . همه خوشحال بودن و منم خوشحال از خوشحالی اونا ولی ته دلم غم سر ریز شده بود . از اون محفل بیرون اومدم یه دل سیر گریه کردم ... گریه کردم ... گریه کردم از این سردرگمی ... از این دودلی ... به خودم می پیچیدم اما ... هیچ کس در این بارش تاریکی چراغ بدست نمی اید ... تصمیم خودمو گرفتم و خواستم وارد بازار کار بشم . با یه راننده تاکسی برخورد کردم که مدرک لیسانسشو قاب کرده بود و جلوی تاکسی اویزان کرده بود و می گفت : من با لیسانس مکانیک بیکارم پس تو دیگه دنبال کار نگرد . از بازار کار هم نا امید شدم . همه ی زندگی به نظرم پوچ و بی ارزش می اومد واسه هر چیزی تلاش می کردی اخرش بی فایده بود ... دو هفته پیش هم پدرم فوت کرد ازش خواستم حلالم کنه ازم رو برگردوند و درد و دل چند ساله اشو باهام گفت و گفت که منو قاتل مادرم میدونه ... خیلی خواستم واسش توضیح بدم ولی قبول نمی کرد اون همه ی زندگیشو با این طرز فکر سر کرده بود . از خونه اومد بیرون یه چند ساعتی توی شب

قدم زدم و وقتی برگشتم دیدم تنها کسم هم رفته دیگه بی کس و تنها شدم . از خودم بی زار شدم واسه همه ی روزایی

که باهانش بد خلقی می کردم و همه شب هایی که اون توی خونه بود و من داشتم درس می خوندم . خیلی بابت این

موضوع احساس کناه می کنم

شب به نیمه نزدیک شده بود و من و جلال توی اون تاریکی های غلیظ همگریه شده بودیم .. خیلی دلم می خواست دلداریش بدم ولی چاره ای نبود گاهی تقدیر رو باید مقصود دونست و من هم به تقدیر ایراد گرفتم و سکوت کردم . با جلال به طرف خواب گاه ها اومدیم و از هم جدا شدیم . وقتی واسه بار اخر نگاهم اونو تو اغوش کشید یه احساسی بهم می گفت شاید این اخرین دیدار باشه . خواستم ازش شماره بگیرم ولی انگار حتی من هم نتونسته بودم اونو درک کنم که اون ۴ سال دانشگاه این موضوع رو از همه حتی رعنا هم مخفی کرده بود . می گن پول چرک کف دسته وای به حال ما که چرک این دنها زانو هامون خم می کنه پس باید طلای این دنیا با ما چی کار کنه

یه هفته بود پشت سر هم داشتم می نوشتم و تو این مدت نه دانشگاه رفته بود و نه با کسی حرف زده بودم . همه هم به اخلاق اشنایی داشتن که وقت نوشتن بهتره باهام کاری نداشته باشن و سکوت اختیار کنن . بعد یه هفته تصمیم گرفتم تا داستان رو تایپ و ویرایش نکنم نه بوم سر کلاس و نه دست به کتاب بزنم . رفتم دانشکده ی علوم تا داستان رو تایپ کنم همین که وارد سایت شدم دیدم فرزند دوست جلال هم ، اونجاست . به طرفش رفتم و خواستم یه کمی اطلاعات در مورد جلال ازش بگیرم رفتم جلو و اونو از دوستاش جدا کردم " سلام ... من می خواستم یه کمی اطلاعات در مورد جلال ازتون بگیرم البته اگه امکانش هست ؟" یه نیم نگاهی به سر و وضع کرد " شما همونی هستین که می خواست جای خودکشی جلال رو ببینه " سرم رو پایین انداختم چون دلم نمی خواست توضیح بدم که چه اتفاقی بین من و جلال افتاده " خب اگه اطلاعات می خواین بهتر برین از خودش بگیرین " نمی دونستم می خواد با این حرفاش چی رو

ثابت کنه " خب ، هم من و هم شما می دنیم که جلال .. " اخر جمله رو ناتمام گذاشتم چون می ترسیدم مرگش رو یاد اور بشم " خب جلال الان بیمارستانه . بهتره برین و باهش حرف بزنین " با صدای بلند داد زدم " بیمارستان ؟ " " اره اون روز که جلال خودکشی کرده بود دکترا در اخرین لحظات رسیده بودن بالای سرش و تونسته بودن خون ریزی رو متوقف کنن . الانم بیمارستانه و تحت مداوا ... " ادرس بیمارستان رو ازش گرفتم و خواستم برم که یه دفه فرزاد دستمو گرفت " جلال تو این مدت خیلی سراغت رو می گرفت و من هم خیلی دنبالت گشتم " یه لبخند زدم و ازش دور شدم . باور نمی شد از شدت خوشحالی داشتم بال در می اوردم ... وارد بیمارستان شدم ولی چون وقت ملاقات تموم شده بود نداشتن برم داخل . با کمی جر و بحث و گریه و زاری و ناله و اه تونستم یه ۵ دقیقه مهلت بگیرم تا جلال رو ببینم . وقتی رسنم اتاق پیچیده بود و من گلوم پر از یک بغض ترک برداشته بود با سقوط اولین عطر گل های رز کنار پنجره توی اتاق پیچیده بود و من گلوم پر از یک بغض ترک برداشته بود با سقوط اولین اشک به طرفش دویدم و اونو تو اغوش کشیدم. از خواب پرید و با دست های سردش با ارومی به پشتم ضربه زد " اخرش اومدی ؟ " هرم نفس های سردش توی صورتم می زد و اشکهای من روی تن نحیفش می افتاد ... چند لحظه ای حرف زدیم و بعد پرستار اومد . و خواست از اتاق بیرونم کنه . دفتر رو به جلال دادم گفتم این داستانیه که تو واسم تعرف کردی بخون ببین نظرت چیه ... از بیمارستان اومدم بیرون انگار زندگی توی نگاهم چیزی بس عجیب بود . انگار گم گشته ای رو دوبار پیدا کرده بودم هیچ احساسی رو نمی شه با زندگی دوبار مقایسه کرد ... فردا رفتم پیش جلال ولی وقتی رسیدم اونو مرخص کرده بودن و پرستار دفترم رو با یه نامه بهم داد . من تا حالا نتونستم جلال رو ببین ولی هر جا هست امیدوارم سالم باشه و هنوز روی پاهاش وایساده باشه ... خوشحالم از اینکه با تو آشنا شدم

نامه ی جلال :

دیشب تا صبح نشستم و دست خط خرچنگ قورباغه ی تو رو خوندم اونقد مجذوب شده بودم که نمی تونستم ولش کنم حالا هم صبح شده و قرار امروز منو مرخص کنن . شاید دیروز از خودت پرسیدی اون گل های رز رو کی آورده شاید باورت نشه ولی اون گل ها رو رعنا آورده ، اون الان تو بیمارستان کار می کنه و اینجا باز دیدمش ، دیشب داستان تو رو بهش نشون دادم و اونو خوندم خیلی شرمنده شد و گفت در مورد من خیلی فکرای بدی کرده ولی حالا به حقیقت موضوع پی برده می گفت اگه اون موقع اینا رو بهم میگفتی خیلی راحت باهش کنار می اومدم . راستش اون هنوز ازدواج نکرده فکر کنم بتونم دلش رو بدست بیارم . می خوام یه بار دیگه واسه زندگیم تلاش کنم این بار دیگه جا نمی زوم به قول رعنا ادمای بزرگ مشکلات بزرگ و ادمای کوچیک مشکلات کوچیک ...

در مورد داستان هم باید بگم اگه منم جای تو بودم همین جوری می نوشتم . فقط اسم ها رو تغییر بده ... امیدوارم بیرون دادن این داستان نگاه خیلی ها رو نسبت به زندگی عوض کنه و شاید یکی که داره مثل من زندگی می کنه بدون که رفتن از این دنیا راه حل رهایی از مشکلات نیست و اونی هم که داره تو ناز و نعمت نفس می کشه ارزش داشته هاشو بدونه و از اونا تو راه کمک به خودش و دیگران استفاده کنه

راه اگرچه تاریک ، قلب ما اما پر از نور

واسم دعا کن . واست دعا می کنم که امروز خدا رو عجیب نزدیک احساس می کنم ... دنبالم نگرده یه روزی خودم

میام پیشت اونم با دست پر

زمستان است و من هنوز می چکم

ارومیه زمستان ۸۹

۳/۱۰/۸۹ ساعت ۲۳:۱۵
